



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تونکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



دوستای عزیز

ازتون میخوایم ناول هایی

رو که ترجمه میکنیم جایی دیگه ای

به اشتراک نزارین و فقط برای

خودتون نگهش دارین چون

این ناول ها برای کاربرهای

مای انیمه ترجمه میشه و ما دوست

نداریم این وسط حق اونایی که بابتش پول پرداخت میکنن ضایع بشه

در نتیجه با اینکه میدونم نیت خیلی از شماها خیره ولی ازتون خواهش

میکنم این ناول ها رو هیچ جایی کپی نکنین ...پخششون نکنین و

باعث نشینن حقی از کسی ضایع بشه و کارها نیمه تموم بمونه و به

تیمی که داره برای شما کار میکنه آسیب نزنینازتون خیلی ممنونم

که توجه میکنین و برای کارمون ارزش قائلین!!

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@









آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست - بخش يك

هزار کیلومتر با يك قدم

گمشدن در طوفان شن



هرچند شیه لیان گفت: «درسته که تو تاریخ غیر رسمی و شایعات رو گفتی ولی پادشاهی بان یویه واقعا وجود داشته...»

سان لانگ گفت: «اوه؟»

در این زمان نانفنگ کار کشیدن لایه های طلسم بر زمین را به اتمام رساند. سرپا ایستاد و گفت: «تموم شد چه موقع میریم؟»

شیه لیان سریع بقچه اش را جمع کرد و جلوی در ایستاد: «همین الان بریم!» سپس دستش را روی در نهاد و گفت: «باشد که خدایان آسمانی ما را مورد رحمت خود قرار دهند! شیاطین را عقب برانند زیرا که از حرام نهی شده اند!» بعد در را به آرامی فشار داد. لحظه ای که در باز شد سرازیری تپه و دهکده ناپدید شده و چیزی که بجایش قرار داشت خیابانی پهن و خالی بود.

با وجود اینکه جاده اصلی فراخ بود اما تعداد انسان های کمی آن اطراف بودند اگر انسان نیمی از روز را راه میرفت به ندرت میتوانست شخصی را در حال پیاده روی ببیند. این امر بخاطر تاریک شدن هوا نبود بلکه سرزمین های شمال غرب جمعیت بسیار کمی داشتند. بعلاوه از آنجا که نزدیک بیابان گوبی بودند حتی در میانه روز هم نمیشد انسان های زیادی را در مسیر دید.

شیه لیان از ساختمان خارج شد و در را پشت سر خود بست. با شگفتی پشت سر خود را نگاه میکرد که چطور توانسته با یک قدم از دهکده پو-چی به اینجا برسد؟! چیزی که الان پشت سر او قرار داشت یک مهمانخانه کوچک بود. او با یک قدم هزاران مایل را سفر کرده بود. این یکی از جنبه های مخفی تکنیک کاهش دهنده مسیر بود.



چند عابر از آنجا میگذشتند آنها را با آن ژستی که گرفته بودند نگاه کرده و با هم پیچ میکردند. در این لحظه او صدای سان لانگ را از پشت سر خود شنید: «طبق متون باستانی بهنگام غروب باید ستاره شمالی رو دنبال کنی و بری تا به پادشاهی بان یویه برسی... گه گه ببین!» او به نقطه ای در آسمان اشاره کرد: «دب اکبر!»

شیه لیان سر خود را بالا گرفته و نگاه کرد. سپس با لبخندی گفت: «دب اکبر... چقدر روشنه...»

سان لانگ به کنار او آمده و شانه به شانه اش ایستاد. به شیه لیان نگاهی انداخت سر خود را بالا گرفت و لبخند زد: «درسته... بنا به دلایل نامشخصی، آسمون شب های سرزمین های شمال غربی از دشت های مرکزی خیلی روشن تر و صاف تره!»

شیه لیان با نظر او کاملاً موافق بود. او و سان لانگ غرق گفتگو درباره آسمان و ستارگان شده بودند. درحالیکه آن دو خدای جوان پشت سر آنها ایستاده و با خشم نگاهشان میکردند. نانفنگ پرسید: «اون برای چی اینجاست؟»

سان لانگ با لحن معصومانه ای گفت: «خب به نظر من رسم غیبگویی باستانی خیلی چیز شگفت انگیز و مرموزیه واسه همین گفتم پیام یه نگاهی بندازم!»

نانفنگ با خشم گفت: «نگاه کنی؟ مگه ما اومدیم گردش؟»

شیه لیان میان ابروهای خود را ماساژ داد و گفت: «فراموشش کنین ... حالا که دنبالمون اومده دیگه... مگه قراره سهم غذای شما رو بخوره که اینقدر آتیشی میشین... من واسه همه به اندازه کافی آوردم... سان لانگ همینطوری پشت سر من میای اینور اونورم نمی



سان لانگ مطيعانه جواب داد: «چشم!»

«بنظرت مشكلمون اينه كه كى غذاى كى رو ميخواد بخوره؟»

شيه ليان آه كشيد و گفت: «نانفنگ نصفه شبه مردم خوابن... بيا روى كار خودمون تمرکز كنيم.... كارمونو انجام بديم... اينقدر به چيزاى ديگه فكر نكن بريم بريم!»

با راهنمايى ستاره دب اكبر آن چهار نفر مسير حركت به سمت شمال را پيش گرفتند. همانطور كه در ميانه شب راه ميرفتند شهر و مناطق سرسبز آرام كمتر شده و مسيرهاى شن و سنگى بيشتر ميشدند. وقتى زمين زير پايشان با خاك رس پوشيده شد آنان رسما وارد بيابان گوبى شده بودند.

هرچند استفاده از تكنيك كاهنده مسير كيلومترها از راه رفتن و حركت آنها را كمتر كرد ولى غير از كم تر شدن مسير قدرت معنوى را هم خشك مينمود. نانفنگ چون يكبار از اين تكنيك استفاده کرده بود ساعتها طول ميكشيد تا دوباره بتواند آن را بكار بگيرد. و چون نانفنگ انرژى معنويش بيشترى مصرف كرد بخاطر اينكه باقيمانده نيرويش را براى نبرد هاى احتمالى ذخيره كند شيه ليان از فويائو هم نخواست تا دوباره تكنيك را بكار گيرد زيرا به قدرت او براى محافظت در مواقع اضطرارى نيازمند بودند. بهر حال يكي از بين آنها بايد با تمام نيروى معنويش حاضر مى بود.

در بيابان تفاوت دما كاملا زياد بود. موقع شب هوا چنان سرد ميشد كه تا مغز استخوان انسان از سرما يخ مى بست با اينحال هنوز هم ميشد تحملش كرد. ولى وقتى روز ميشد چيز ديگرى را تجربه ميكردند. آسمان صاف و روشن بود و ابرهاى زيادى در آسمان آبى پراكنده بودند اما خورشيد چنان گرم بود كه اشعه اش را همه جا را ميسوزاند.



گروه همچنان پیش میرفت اما هر قدر بیشتر حرکت میکردند بیشتر احساس میکردند انگار درون یک دیگ بخارپز هستند چنان گرمایی از زمین برمیخواست که میتوانست یک انسان را زنده زنده بپزد.

شیه لیان آنها را در مسیر باد و علفهایی که بر سنگ ها رشد کرده بودند هدایت میکرد و از همین طریق مسیر بعدی حرکت خود را پیدا میکردند هرچند او نگران بود نکند بقیه نتوانند مانند او این وضعیت را تحمل کنند پس هر از چندگاهی برمیگشت و پشت سر خود را نگاه میکرد. نائفنگ و فویائو که انسان های معمولی نبودند در نتیجه نیازی نبود نگران وضع آنان باشد. هرچند وضعیت سان لانگ او را به خنده وامیداشت.

خورشید در بالای سرشان می تابید او لباس بالایی خود را درآورده و روی سر کشیده بود تا جلوی نور خورشید را بگیرد. از سر و صورتش سستی و ضعف می بارید. با آن پوست سفید و موی سیاه و آنطوری که لباسش را دور سر بسته بود چهره اش بی اندازه بامزه و خیره کننده شده بود.

شیه لیان کلاه حصیریش را درآورد و دستش را به سمت سان لانگ دراز کرد و کلاه را روی سر او نهاد: «اینو بهت قرض میدم!»

سان لانگ ابتدا جا خورد ولی بعد به خود آمد لبخندی زد و گفت: «احتیاجی نیست!» او کلاه را به شیه لیان پس داد منتها شیه لیان قصد نداشت آن را پس بگیرد ولی وقتی پافشاری او را دید گفت: «اگر نیازش نداری منم اصرار نمیکنم ولی هر وقت حس کردی لازمش داری بهم بگو!» بعد کلاهش را نگهداشت و به راه رفتن ادامه داد.



پس از اینکه گروه مدت طولانی راه رفتند با ساختمانی خاکستری رنگ و کوچک درون شن های زرد بیابان روبرو شدند. به آنجا رفتند تا از نزدیک آن را ببینند . متوجه شدند مسافرخانه کوچکی است که سالهاست رهایش کرده اند. شیه لیان سرش را بالا گرفته و آسمان را نگرست بعد اینطور حساب کرد که از ظهر گذشته است و وقتی به ساعت های عصر نزدیک شوند هوا داغ تر هم میشد بعلاوه که آنها تمام شب راه رفته بودند و حالا نیاز داشتند کمی استراحت کنند پس هر سه نفر را به داخل مسافرخانه هدایت کرد.

آنها درون مسافرخانه میز مربعی دیدند و اطرافش نشستند شیه لیان بطری آبی از کیف سفریش بیرون کشید و به طرف سان لانگ گرفت و گفت: «آب میخوری؟»

سان لانگ سرش را تکان داد و بطری را گرفت و چند قلمپ آب نوشید بعد شیه لیان بطری را پس گرفت تا خودش آب بنوشد. او سرش را رو به عقب کج کرد و چندباری برجستگی گلوییش بالا و پایین رفت و آب نوشید. وقتی جرعه جرعه آب میخورد گلوییش تازه شد و احساس بهتری پیدا کرد. سان لانگ دستش را زیر چانه نهاده و به منظره آب خوردن او زل زده بود بعد از لحظه ای پرسید: «هنوز آب مونده؟»

شیه لیان گوشه دهانش را خشک کرد هنوز چند قطره آب روی لبانش بود. با همان لبهای نمناک بودند و او سر تکان داد و دوباره بطری را به طرفش گرفت. وقتی سان لانگ خواست بطری را بگیرد دستش با دست شیه لیان که به بطری چسبیده بود برخورد کرد. ناگهان فویائو وسط پرید: «وایسا ببینم!»

وقتی همه به او خیره شده بودند او به آرامی یک بطری آب از آستین بیرون کشید و روی میز نهاد و بطرف سان لانگ هلش داد و گفت: «منم با خودم آب دارم بفرما بخور!»



در ابتدای امر شیه لیان فهمید او چه قصدی دارد. با توجه به شخصیت فویائو هیچ احتمالی نمی رفت که او بطری آب خود را با کسی شریک شود؟!!!! شیه لیان نیز شب قبل را بیاد آورد و دانست که آنها میخواهد سان لانگ را بیشتر بررسی کنند در نتیجه آن چیزی که در بطری آب فویائو قرار داشت آب معمولی نبود بلکه آبی بود که شکل واقعی شیاطین را آشکار میکرد.

با این فرض اگر یک انسان معمولی آن را می نوشید هیچ تاثیری روی او نداشت ولی اگر کسی که انسان نبود از آن آب مینوشید بخاطر تاثیر دارو خیلی زود شکل واقعی خود را نمایان میکردند. از آنجایی که آن دو جوان میخواستند بدانند این جوانک یکی از شیاطین دسته نابودگر هست یا نه بطریشان را با داروی قوی آشکارکننده پر کرده بودند. ولی سان لانگ خنده ای کرد و گفت: «گه گه و من میتونیم از همین بطری آب بخوریم!»

نانفنگ و فویائو هر دو به شیه لیان نگاه کردند که همانجا نشسته بود شیه لیان در دل اندیشید: برای چی به من زل زدین آخه؟ فویائو با خونسردی گفت: «بطری آب اون تقریباً خالی شده ... پس نذار اینقدر اصرار کنم!»

سان لانگ گفت: «جدی؟ پس اول خودتون هم آب بخورین!»

نانفنگ و فویائو برای مدتی سکوت کردند بعد دوباره فویائو گفت: «تو مهمون مایی... اول شما!»

با اینکه لحنش کاملاً مودبانه بود اما شیه لیان احساس میکرد با دندان های بهم فشرده این حرف را بر زبان می آورد. سان لانگ هم ژست «نه اول شما» گرفت و گفت: «شماها



هم اینجا یاور ما هستین...خواهش میکنم اول شما وگرنه خیلی احساس بدی پیدا میکنم!»

شیه لیان به ظاهر هر سه آنها نگاه میکرد بنظرش رسید اوضاع دارد به مرحله خطرناکی میرسد آنها در سه طرف میز نشسته بودند و سه نفری بر سر بطری آب بیچاره میجنگیدند و دائم آن را جلو و عقب می بردند. شیه لیان حس میکرد میز زیر دستش می لرزد و هر آن میز بیچاره هم درهم خواهد شکست پس از روی افسوس سر خود را تکان داد . همراهانش چند بار دیگر در سکوت بطری را بهم تعارف کردند.بالاخره فویائو نتوانست تحمل کند و با نیشخند گفت:«اگه نمیخواهی از این بطری آب بخوری حتما از درون احساس گناه میکنی!»

سان لانگ خندید و گفت:«شما دو تا خیلی نارفیق بازی در میارینا ... هیچ کدومتون حاضر نیست اول آب بخوره نکنه شماها یه کاری کردین واسه همین احساس گناه میکنین؟ نکنه سم ریختین تو این بطری؟»

فویائو گفت:«از اونی که کنارت نشسته میتونی پرسی که توی این بطری سم ریخته شده یا نه؟»

سان لانگ رو به شیه لیان پرسید:«گه گه ... این آب سمیه؟»

فویائو جداً که ماهر بود طبیعتاً آب آشکار کننده سمی نبود اگر یک انسان معمولی آن را می نوشید هیچ تاثیری نداشت و طعمی همانند آب معمولی داشت شیه لیان تنها توانست بگوید:«سمی نیست ولی...»



او میخواست جمله اش را به اتمام برساند اما با نگاه خیره نائفنگ و فویائو مواجه شد هرچند سان لانگ دست خود را جلو کشید و گفت: «باشه!» او بطری را گرفت و چندبار تکانش داد: «حالا که تو میگی سمی نیست پس میخورمش!»

سان لانگ لبخندی زد و بطری را سر کشید شیه لیان انتظار نداشت اینکار را بکند پس تا حدی شوکه شده بود. نائفنگ و فویائو نیز حیرت کرده و با دقت زیادی او را تماشا میکردند ولی سان لانگ پس از نوشیدن آب آشکار کننده بطری را چندباری تکان داد و گفت: «خب مزه اش خیلی هم جالب انگیز نبود!»

سپس بطری را به کناری پرتاب کرد که با صدای جرنگی بر زمین افتاده و تکه هایش به اطراف پراکنده شدند. فویائو وقتی دید آب را بطور کامل نوشیده و هیچ اتفاق غیر طبیعی هم رخ نداد بهت و حیرت در چهره اش آشکار شد ولی خیلی زود با لحنی بی تفاوت گفت: «خب این آبه مگه باید مزه خاصی هم میداشت؟ چجور تفاوتی میتونست داشته باشه؟»

سان لانگ بطری آب کنار آرنج شیه لیان را گرفت و گفت: «معلومه که فرق داره مزه این آب خیلی بهتره!»

شیه لیان با دیدن کارهای او لبخند زد در واقع او هیچ اهمیتی به نتیجه آزمایش آندو نفر نمیداد. صرف نظر از نتیجه آزمایش شیه لیان هیچ اهمیتی به انگیزه یا هویت واقعی سان لانگ نمیداد. بهمین دلیل این آشوب پیش رویش جز جنبه طنز هیچ دستاورد دیگری برای او نداشت.

شیه لیان گمان میکرد همه چیز بالاخره به پایان رسیده ولی ناگهان نائفنگ شمشیری



را با صدای جرنج بیرون کشید و روی میز گذاشت. با آن چهره ای سفت و سخت در نگاه اول انسان تصور میکرد خیال کشتن کسی را دارد شیه لیان ابتدا جا خورد ولی پرسید: «تو داری چیکار میکنی؟»

نانفنگ زمزمه کنان گفت: «مسیر پیش روی ما خیلی خطرناکه، خب منم دارم به برادر کوچیکمون یه شمشیر هدیه میدم تا از خودش دفاع کنه!»

شیه لیان سرش را رو به پایین گرفت . غلاف شمشیر ساده و معمولی بود اما مشخص بود که سالها برای تیز کردن شمشیر زمان گذاشته اند. این یک وسیله معمولی نبود. قلب شیه لیان لرزید. با ابروهایی رو به بالا سر جای خود برگشت و اندیشید: «این واقعاً هونگ جینگه!» (هونگ جینگ یعنی آینه سرخ!)